

خانه یک میلیون دلاری من

آن قدر هیجان زده بود که فکر کردم نه در خواب که در بیداری برنده شده است. پس از مدت‌ها به دیدنم آمده بود. داشت یادم می‌رفت که دخترخاله‌ای داشته‌ام. حسابی مهربان شده بود. مثل دوران بچگی، وقت حرف زدن دست‌هایش را تکان می‌داد و هر از چندی، مشتی به بازوی من می‌زد. با حرارت از خوابی که دیده بود برایم گفت. چه از این شیرین‌تر که بلیط بخت‌آزمایی‌ات برنده شود. مثل این است که با یک حرکت قلم مو، ناگهان رنگ دنیا برایت تغییر کند. شیرینی خوابش دهان مرا هم شیرین کرد.

دخترخاله عزیز من گفت که خواب دیده در سفری به آمریکا بلیط لاتاری‌اش برنده جایزه یکصد میلیون دلاری شده. (راست یا دروغ وجود چنین جایزه‌ای بر عهده اوست.) گفت خبرنگاران او را دوره کرده و از او پرسیده بودند حالا با این همه پول چه خواهد کرد.

یکی از دوستانم، نه در خواب که در عالم واقع، در جواب پرسشی مشابه، گفته بود بخشی از پول را صرف یافتن و خنثی کردن مین‌هایی خواهد کرد که زمان جنگ در زمین کاشته شده. یادم باشد از او بپرسم به وعده‌اش عمل کرد یا نه.

دخترخاله من به خبرنگاران گفته بود: «دخترخاله‌ای دارم که دنیا با او مهربان نبوده و خانه‌ای ندارد و حتی یک بار صاحبخانه‌اش، می‌خواسته اسباب و اثاثیه مختصر و محقر او را...» از آن جا که من تنها دخترخاله او هستم، بی توجه به باقی حرف‌هایش، نگاهی به دور و بر خانه‌ام کردم. تا آن وقت کسی نگفته بود اسباب و اثاثیه خانه‌ام مختصر و محقرند. خوب براندازشان کردم و دیدم همه را دوست دارم و از این که کسی آن‌ها را محقر دانسته رنجیدم. خبرنگاران گفته بودند: «خب...؟»

و دخترخاله من گفته بود که خیال دارد به محض آن که به ایران برگردد، یک خانه یک میلیون دلاری برای دخترخاله‌اش بخرد.

چشم‌های من از تعجب گشاد شد و گفتم: «چی؟»

و خبرنگاران همه با هم گفته بودند: «WOW! - خوش به حالش!»

و خبرنگاران نگفته بودند خوش به حالت! گفته بودند خوش به حالش! و نپرسیده بودند با نود و نه میلیون باقی مانده چه خواهی کرد.

دخترخاله‌ام به این جا که رسید مشتی به بازوی من زد و به آرامی گفت: «در خواب به خبرنگاران نگفتم که یک سال قبل، پس از فوت پدرشوهرت این آپارتمان را خریدید. یعنی توی خواب اصلاً به یاد این آپارتمان هم نیفتاده بودم.»

و من لابد از ترس آن که خانه یک میلیون دلاری را از دست بدهم، گفتم: «آپارتمان چهل متری که این حرفا رو نداره. باید هم یادت می‌رفت.»

خندید و گفت: «راستی‌ام! آخه این چیه که توش نشستین؟ بفروشین و برین تو یه خونه بزرگ‌تر زندگی کنین.»

- بفروشیم؟ هنوز خونه یک میلیون دلاری به من نرسیده. وقتی برسه، این رو نمی‌فروشیم، به اولین کسی که بهش نیاز داشته باشه، تقدیم می‌کنیم.

پس از این بذل و بخشش، راضی از بذل و بخشش خندیدم. دخترخاله‌جان پرسید: «اینو چند خریدین؟» گفتم سی میلیون تومن و می‌خواستم بگویم الان قیمتش شده چهل میلیون که حرفم را قطع کرد و گفت: «اگه سی میلیون بدم می‌فروشی؟»

با تعجب پرسیدم: «آخه این خونه به چه درد شما می‌خوره؟ فکر کنم آپارتمان شما پنج شش برابر اینه.»

- ما که نمی‌خوایم خودمون توش بشینیم.

تعجب مرا که دید، به حرفش ادامه داد و من فهمیدم که شوهرش می‌خواهد خانه پدری‌اش را بکوبد و یک مجموعه بزرگ بسازد و این جا را برای سکونت موقت مادرش می‌خواهد.

متحیر به او نگاه می‌کردم و او به خیال آن که من موافقت کرده‌ام، مشتکی به بازوی من زد و گفت: حالا چه قدر تخفیف می‌دی؟

و من باز هم تعجب کردم.

- اگه بیست و پنج تا بدی، همین امروز می‌ریم محضر.

از دخترخاله عزیزم پرسیدم که منظورش چیست و او با لبخند گفت: «هیچ. اینو بفروشین و برین تو یه خونه درست و حسابی زندگی کنین.»

حیرت مرا که دید مشتکی به بازوی من زد و ادامه داد: «بیست تاش رو بدین یه آپارتمان بزرگ‌تر رهن کنین و با پنج تایی باقی‌مانده، یه دست راحتی و میز و صندلی بخرین. راحت می‌شین!»